دیباچهٔ شعر عاشقانه

دکتر رضا براهنی

شعر عاشقانه، شعری است که زبان را چنان تسخیر می‌کند که انگار علاوه بر حدوث زبان، چیز دیگری نیز در زبان حادث شده است. درصورتیکه اگر زبان نباشد، شعر نیست، نتیجتاً" شاعر هم نیست، و طبعاً" عشق هم نیست: " دوست چون هرگز نیاید در وطن ــ عاشقان را بی‌وطن باید شدن" (عطار). پس، شاعری که عاشق است، یعنی شعر عاشقانه می‌گوید، حتی از حرف زدن دربارهٔ عشق درمی‌گذرد، چرا که شعری که دربارهٔ عشق باشد، شعری است که براه افتاده تا شعر عاشقانه شود، ولی هنوز به‌آنجا نرسیده است. شعر عاشقانه مقولهٔ دیگری است بمراتب معتبرتر. (این گفته هرگز بمعنای آن نیست که تمامی شعرهای این دفتر از نوع دومند و نه از نوع اول. راقم این سطور توضیح می‌دهد، توجیه نمی‌کند.) شعری واقعاً" شعر عاشقانه است که از وقوف به عشق درگذشته باشد و در آن سوی وقوف، در نامعلومی به پهنای ناپیدا، پیاده شده باشد. به همین دلیل شعر عاشقانه را به دو قسمت می‌کنیم: ۱ ــ شعر عاشقانه‌ای که دربارهٔ عشق است، ۲ ــ و، شعر عاشقانه‌ای که عشق است، و به همین دلیل شعر است، و به همین دلیل، شاعر، شاعرتر است، چرا که از تأثیرات آشکار و پنهان عشق یکی هم این است که شاعر را شاعرتر می‌کند: " عمرها بر طبل عشق آن صنم ــ ان فی موتی حیاتی می‌زنم " (مولوی).

ولی ویژگی چنین شعر عاشقانه‌ای چیست؟ ویژگی شعر عاشقانه، همان ویژگی شعر است در اوج. پس، اگر دربارهٔ شعر عاشقانه حرف می‌زنیم، راجع به عالی‌ترین نوع شعر حرف می‌زنیم.

خلاصه می‌گویم و با پوزش از خواننده از بابت استفاده از یک کلمهٔ فرنگی ــ آن هم در صدر مطلبی راجع به شعر عاشقانه که از زمان" معروفی" در هزار و صد سال پیش (عقل‌جداشد ز من که یارجداشد) تا به امروز، هزاران‌نمونهٔ زیبای آن در زبان فارسی گفته شده است ــ که:

ما یک نفر داریم که شعر می‌گوید، یعنی شاعر، اسم او را بگذاریم " سوژه" در معنای فاعلی آن. یک موضوع داریم به نام عشق، اسم آن را هم بگذاریم " سوژه" در معنای موضوعی آن. و ابزاری هم داریم، که چیزی جز زبان نیست، که‌همیشه به‌سبب ماهیت شعر که از کلمات ساخته شده، موضوع شعر بوده است، یعنی یک " سوژه" دیگر. عشق به همان اندازه موضوع عاشق است که شعر موضوع زبان. شاعر عاشق عشق خود را غرق در معشوق زبان یعنی شعر می‌کند. شعر عاشقانه شعری است که در آن، این سه " سوژه"، بصورتی لاینفک، درهم ادغام شده باشند، طوری که ما ی خواننده یا شنونده نتوانیم بگوییم شاعر این‌ور، و عشق آن‌ور، عشق این‌ور، و زبان‌آن‌ور. و یا شعر این‌ور، و شاعر آن‌ور. و از هر طرف که برویم به سه‌گوش این مثلث در یک گوش برسیم. جدایی نبینیم. شعر عاشقانه، شعری است‌که در آن کلمات جدایی‌پذیر از هم نباشند، یعنی در آن یک عنصر را بدون تصور آن دو عنصر دیگر نتوانیم تصور کنیم، چرا که هیچ چیز زیباتر از خلوت عشق نیست، و خلوت عشق جدایی‌ناپذیری مطلق و بی‌نهایت می‌طلبد.

با عرض پوزش از ارائه مسائل فنی در صدر چیزی سراسر غیرفنی و ضدفنی، یعنی عشق، چند جملهٔ دیگر نیز بناگزیر اضافه می‌کنم: اگر آن سه " سوژه"، عناصر جدایی‌ناپذیر این نوع شعر عاشقانه را تشکیل می‌دهند، پنج رکن اساسی در ترکیب بافت درونی آن سه " سوژه"، توامان، غرق در یکدیگر، شرکت می‌کنند: تصویر، اندیشه، احساس، وزن، کلمه. در واقع در شعر، همهٔ رکنهای این ارکان خمسه، یک رکن است: زبان. ولی زبان در شعر، اول تجزیه می‌شود و بعد ترکیب. در تجزیه از مرکز به بیرون حرکت می‌کند: پرتابی از خویش به بیرون خویش، در زمان، با حالتی از " در زمانی". زبان خود را لحظه به لحظه در برابرآفتاب زمان می‌چیند. زبان با حرکت در برابرآفتاب به چیزهای مختلف تجزیه می‌شود. فاعل، فعل، مفعول، گذشته، امروز، آینده، وغیره، وغیره. ولی در ترکیب، زبان خود آفتاب می‌شود. زبان در شعر، معاصر آفتاب می‌شود. زبان، در تجزیه می‌شود تصویر، اندیشه، احساس، ریتم، کلمه، ولی در ترکیب می‌شود معاصرآفتاب، هم عصرآفتاب، " هم زمانی" آفتاب پیدا می‌کند. تصویر تنها، اندیشهٔ تنها، احساس تنها، ریتم تنها و کلمهٔ تنها، شعر نیست. این‌پنج‌تن باید بصورت تفکیک‌ناپذیر، بی‌آنکه لحظه‌ای از هم جدا و دور شوند و فاصله‌ای‌در زمان و مکان پیدا کنند، درهم ادغام شوند. با ادغام اینها، موضوع شکل و محتوا، بعنوان بحث شعر و شاعری و بحث نقد و انتقاد ادبی کهنه می‌شود. شعر خوب از این بحثها فراتر می‌رود. شعر خوب ترکیب این پنج‌تن را ارائه می‌دهد، نه تجزیهٔ

آنها را . اگر با میزان شکل و محتوا به مقولهٔ شعر نگاه کنیم ، در واقع می‌خواهیم با دید تجزیه به شعر نگاه کرده باشیم . شعر خوب ، نه تصویر تنها را برخ می‌کشد ، نه مفهوم تنها را ــ خواه فکری و خواه عاطفی ــ نه ریتم تنها را ، و نه کلمهٔ تنها را . شعر خوب از خلال این مجموعه ، در آن سوی این مجموعه ،ناگهان ، و مستقل از تک تک اجزای این مجموعه ، بنحوی بازگشت‌ناپذیر به گذشتهٔ محتوایی و ریتمیک عنصر تنهای محتوا و عنصر تنهای ریتم ، حادث می‌شود . شعر خوب فضا را باز می‌کند ، و خود را مستقلا" ، بعنوان یک موجود حی و حاضر ، در برابر می‌نشاند . در چنین شعری ، وقتی ، فرضا" ، تصویر آمد ، اندیشه و احساس و وزن و کلمه هم آمده‌اند ، وقتی ، فرضا" ، وزن آمد ، کلمه و تصویر و اندیشه و احساس هم آمده‌اند : " برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر ــ وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد" (حافظ) . کوچکترین عنصر کلامی این شعر ، یعنی "وه" ، به همان اندازه در کل ساختار شعر ایفای نقش می‌کند که دو شخصیت بزرگ افسانه‌ای خاورمیانه ، یعنی لیلی و مجنون . انگار اگر"وه" نباشد ، شعری در کار نخواهد بود . " وه" از درون زبان ، آن سوی زبان را بیان می‌کند . وقتی فرخزاد می‌گوید : " من از تو می‌مردم ــ اما تو زندگانی‌من‌بودی" ، " از " به همان اندازهٔ "تو" و " من" اهمیت پیدا می‌کند . این" از " ، "از" تصویری ، عاطفی ، فکری ، ریتمیک و کلامی است . این" از" ، درجا ، به دور خود و به دور کل شعر می‌چرخد . وقتی که فرخزاد می‌گوید :

بعد از تو ما به هم خیانت کردیم
بعد از تو ما تمام یادگاری‌های را
با تکه‌های سرب ، و با قطره‌های منفجر شدهٔ خون
از گیجگاههای گچ گرفتهٔ دیوارهای کوچه زدودیم .

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

آن " گیجگاههای گچ‌گرفتهٔ دیوارها" فقط تصویر نیست ، احساس ، اندیشه ، و ریتم و تصویر و کلمه باهم است . انگار همه روی هم میخکوب شده‌اند ، و همه با هم ، دور هم ، می‌چرخند . از گذشتگان مولوی ، در دیوان شمس ، و حافظ ، غالبا" اینطورند . در عصر ما ، گهگاه نیما و اخوان و شاملو ، و گهگاه آتشی و روٴیایی و یکی دو تن دیگر ، از این بابت الگو هستند . مسئله این است : جان شاعر موقع شعر گفتن در چه جهتی منقلب شده است .

یک خرده موضوع دیگر که باید در این " دیباچه" ، یا " هرچه" ، بگویم ، این است :شاعر نباید شعرش را بگوید . باید بگذارد که شعر ، او را بگوید . چرا که خود شعر ، شاعر بزرگ‌تر است و در پشت سر شاعری نشسته است که شعرش را ، باصطلاح ، می‌گوید . آن شاعر پشت‌سر ، مهم‌تر از این شاعر پیش روست . درواقع صورت نوعی شاعر اوست . و شاعری که قلم بدست گرفته تا گفته‌های او را بگوید ، صورت صوری اوست . شمس پشت سر

مولوی، پیرمغان پشت سر حافظ، اوست. کاتب واقعی اوست، شعرا همه مکتوب اویند. ولی در پشت سر شمس و پیرمغان و خضر و " دئونیزوس" (خدای شعر اشراقی یونان کهن)، و در پشت سر، و در عمق همهٔ شاعران جهان، جان زنانهٔ هستی می‌جوشد و شعر را بر آنان می‌گوید، بر آنان می‌خواند، آن کاتبه، همه است، و همهمهٔ اول است.

در این مجموعه شعر، هر چیزی که گفتهٔ من باشد، دربارهٔ عشق، و هرچیزی که بر من گفته شده باشد، عشق است. شعر " اسفندیار، شاید" در این مجموعه، بر من گفته شده است، بر من خوانده شده است. در این مجموعه، هر شعری که شبیه آن باشد، عشق است، و آن دیگریها دربارهٔ عشق، اما یار خوش‌چیزی‌ست، همیشه. و باقی حرف است.

۶۸/۴/۳۰ – تهران

تکمله‌ای بر " دیباچه"

درون یکایک ما – چه زن و مرد – دلدادهٔ عمقی ما نشسته است. آن دلدادهٔ عمقی، جان زنانهٔ جهان است. وظیفهٔ شاعر عاشق و نیز هر هنرمندی، سرسپردن به آن دلدادهٔ عمقی است. با او چون و چرا و صلاح و مشورت نمی‌توان کرد. تسلیم او که شدیم، رها شده‌ایم. هرچه تسلیم‌تر، آزادتر. تقرب به خلقت، تقرب به آن دلدادهٔ عمقی است. اگر پشت به او بکنیم، عقل مصلحت‌گرا دمار از روزگارمان درمی‌آورد، طوری که انگار تاوان تمرد خودرا می‌پردازیم. هم پاداشهای آن تسلیم ششدانگ گونه‌گون است، هم تاوانهای تمرد نسبت به دلدادهٔ عمقی و گرویدن به مکتب عقل مصلحت‌گرا.

بدترین کیفر این است که دلدادهٔ عمقی درهایش را بر روی ما می‌بندد و ما را نسبت به خود غرق در نسیان می‌کند، و ما یادمان می‌رود او کیست. خلاء خلاقیت شاعر از این نسیان ناشی می‌شود. و بهترین پاداش، شعری است که عشق است. او می‌گوید، مرا از هیچ بیافرین، از هیچ، نه از داده‌های این و آن، بلکه ناگهان و غافلگیرانه مرا بیافرین، و از هیچ. یک همه، یک همهمه، از هیچ. کاتبهٔ عمقی ما اوست. آیا در پاره‌ای از این شعرها، شایستهٔ خطاب او بوده‌ام؟ نمی‌دانم. داوری هم با اوست.

۶۸/۵/۳۰ – تهران